

# *Heaven Official's Blessing*

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimess.ir](http://myanimess.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



## آرك اول – باریدن باران خونین بر يك گل فصل سوم: سومین عروج آشغال جمع کن به مرحله خدایی

یک استاد برتر سابق تبدیل به مایه خنده سه قلمرو شده بود؛ کسی که نه عودی برایش پیشکش میشد، نه معبدی داشت و نه کسی که پرستشش کند. دو تن از خدمتکاران تحت امرش از محنت های الهی سربلند شده و عروج کرده و خدایان رزم قدرتمندی شده بودند که نواحی را تحت امر خود داشتند. با چنین شرایطی عجیب نبود اگر مردم شگفت زده شوند. اگر کسی از شیه لیان می پرسید میان فنگ شین و موچینگ کدامیک بیشتر به او احساس ناراحتی میدهند قطعاً میگفت: «اونا هیچ مشکلی ندارن!»

هرچند اگر از تماشاچیان ماجرا پرسیده میشد ترجیح میدهند نبرد شیه لیان را با فنگ شین ببینند یا با موچینگ قطعاً هر کسی چیزی میگفت. در هر صورت دلایل زیادی وجود داشت که آنها به نبرد برخیزند و انتخاب اینکه کدامیک برای جنگیدن گزینه مناسب تری است حقیقتاً سخت بود.

بدین صورت بود که وقتی فنگ شین، مدت طولانی ساکت ماند و دیگر حرفی نزد و بلافاصله از آنجا ناپدید شد همگان احساس ناامیدی کردند. در همین اثنا شیه لیان نیز سعی داشت دمش را روی کولش بگذارد و برود اما گفت: «منم اصلاً انتظار نداشتم همچین آشوبی به پا بشه کارم عمدی نبود و نمیخواستم کسی رو ناراحت کنم!»

موچینگ با لحنی آرام جواب داد: «اوه پس انگار همه چی تصادفی بوده!»

تصادفی؟ شیه لیان فکر میکرد این موضوع بیش از اندازه تصادفی بنظر میرسید. چطور ممکن بود آن ساعت درست روی موچینگ بیفتد؟ یا عروج او چرا باید کاخ فنگ شین را نابود میکرد؟ از دید دیگران او قصد داشته انتقام بگیرد. هرچند اگر در میان هزار فنجان شراب یکی از آنها را مسموم کرده بودند شیه لیان از آن نوع اشخاصی بود که درست همان فنجان را برمیداشت. با اینهمه آن چیزی که افراد باور میکردند را نمیشد تحت کنترل گرفت پس شیه لیان تنها توانست این جملات را بگوید: «من همه تلاشمو میکنم تا خسارت کاخ های طلایی و آسیب هایی که به بقیه رسیده رو

بدم فقط امیدوارم که یه مقداری بهم وقت بدین!»

نیازی نبود انسان چندان باهوش باشد که بفهمد موچینگ میخواهد با سخنان نیشدار بیشتری او را اذیت کند هرچند از آنجایی که کاخ طلایی موچینگ آسیب چندانی ندیده بود و ساعتی که روی او افتاد هم توسط خودش دو تکه شد ظاهر مغرور ناخوشایند خود را حفظ کرد. بدین ترتیب موچینگ نیز پیش از آنکه اجباراً ساکت شود از آنجا رفت. وقتی شیه لیان متوجه مشکلات وحشتناک بازمانده شد نیز سریعاً پا به فرار گذاشت.

او تا روز بعد هنوز داشت به آن هشت میلیون و هشتصد هزار و هشتاد شایستگی فکر میکرد تا اینکه لینگون او را به کاخ خود دعوت نمود.

لینگون خدای عالی رتبه اداره امور شخصی آسمان ها بود. وقتی انسان های فانی در دوره ای از زندگی برای پیشرفت آرزو می کردند دست به ستایش او بر میداشتند. از زمین تا سقف کاخ پر از اسناد و طومارهای رسمی بود. این منظره حقیقتاً شوکه کننده بود آنقدر که انسان از ترس به لرزه می افتاد. شیه لیان همانطور که به جلو میرفت میدید هر ایزد آسمانی که به کاخ لینگون می آید با ستون بلندی از برگه های کاغذ خارج میشود. رنگ صورت همه شان پریده بود اگر مجبور نبودند ظاهر را حفظ کنند حتماً دراز به دراز بر زمین می افتادند و صورتشان مانند سنگ سفت میشد. وقتی آندو به تالار رسیدند لینگون برگشته و سریع به سراغ مطلبی که میخواست بگوید رفت: «اعلی حضرت یک موضوعی پیش اومده که امپراطور بخاطرش از شما کمک میخوان... آیا شما حاضرین به ایشون کمک کنین؟»

در آسمان، افراد زیادی عناوین ژنجون یا یوانجون داشتند ولی تنها یک نفر امپراطور خوانده میشد با اینحال اگر آن شخص میخواست کاری انجام شود اصلاً احتیاجی نبود که از دیگران تقاضا کند بهمین دلیل شیه لیان ابتدا با گنجی نگاه کرد و بعد پرسید: «چی شده؟»

لینگون پیش از توضیح دادن طوماری را بدستش داد: «اخیراً توی شمال، شمار زیادی از پرستندگان ما مکرراً بخاطر طلب رحمت دعا و عبادت میکنن اینطور بنظر میرسه که اوضاعشون چندان خوب نیست و آرامش ندارن!»

این عبادت کنندگان متعصب معمولاً سه دسته بودند: اول، افراد ثروتمند-اینها کسانی بودند که برای سوزاندن عود پول پرداخت میکردند و برای خدایان معابد را برپا می داشتند.دومین گروه شامل مبلغانی بودند که مردم را موعظه میکردند.گروه سوم از عبادت کنندگان مردمی بودند که روحاً و جسماً در ایمان و باور قلبی غرق بودند.در میان این سه دسته،بیشتر عبادت کنندگان به گروه اول تعلق داشتند زیرا که در این دنیا،ثروت همچون ماهی درون رودخانه روان بود.دسته سوم کمترین تعداد را تشکیل میدادند زیرا اگر کسی حقیقتاً به آن سطح از ایمان میرسید پس سطح مهارت و تخصصش واقعاً بالا رفته بود و آنان با عروج به آسمانها فاصله ای نداشتند پس آن گروهی که لینگون به آنها اشاره میکرد از دسته اول بودند.

لینگون ادامه داد:«در حال حاضر،امپراطور نمیتونه به شمال توجه کنه...اگر بخوای میتونی بجای ایشون به اونجا سفر کنی زمان مناسبش که برسه صرف نظر از همه اون چیزی که عبادت کنندگان ما پیشکش کنن همه چیز به محراب تو تعلق میگیره... نظرت چیه؟»

شیه لیان طومار را با هر دو دست گرفته و گفت:«خیلی سپاسگذارم!»

کمک جون وو کاملاً آشکار بود ولی بنظر میرسید او وانمود میکند از شیه لیان تقاضای کمک دارد.مگر میشد شیه لیان متوجه این امر نشود؟ هرچند او نمیتوانست کلمات مناسبی پیدا کند تا بجای آن دو کلمه قبلی افکارش را بخوبی بیان کند... لینگون گفت:«مسئولیت من حل و فصل چنین مسائلیه...اگر میخوای از کسی تشکر کنی باید منتظر بازگشت امپراطور بمونی و شخصاً از ایشون تشکر کنی—اوه راستی برای ابزار جادویی به کمک من نیاز داری؟»

شیه لیان جواب داد:«احتیاجی نیست اگه وسیله جادویی هم داشته باشم وقتی به زمین برم هیچ انرژی روحی ندارم که بتونم ازش استفاده کنم!»

شیه لیان دو بار سقوط را تجربه کرده بود بهمین دلیل هیچ انرژی معنوی نداشت.در آسمانها ولی میتوانست از پس هر حریفی بر بیاید زیرا اینجا همه فناپذیر بودند.بهرحال اینجا انرژی روحی فراوان بود و سرچشمه اش هیچگاه خشک نمیشد پس میتوانست مقداری از اینجا نیرو بگیرد هرچند وقتی به قلمروی انسان های فانی بر میگشت کاملاً بدون قدرت بود.اگر شیه لیان میخواست با جادو

بجنگد تنها کاری که میتوانست بکند این بود که شخصی را پیدا کند تا بتواند از او انرژی معنوی بگیرد که حرکتی ناجور و ناخوشایند بود.

لینگون بعد از کمی فکر کردن گفت: «پس بهتره چند تا خدای جنگ که بتونن کمکت کنن رو با خودت ببری!»

بطور کلی خدایان جنگ یا او را نمیشناختند یا از او خوششان نمی آمد. شیه لیان بخوبی این را می دانست پس گفت: «احتیاجی به این کار نیست چون فکر نکنم کسی باهام بیاد!»

هرچند بنظر میرسید لینگون دارد بطور جدی به آن فکر میکند زیرا گفت: «ولی من یه تلاشی میکنم!»

مهم نبود او تلاش میکرد یا نه، شیه لیان نیز با حرف او نه مخالفتی کرد و نه آن را پذیرفت و اجازه داد لینگون تلاش خود را بکند. در نتیجه لینگون به دایره ارتباط روحی وارد شد بعد با صدای بلندی اعلام کرد: «همگی گوش کنین... امپراطور خواسته به وضعیت شمال رسیدگی و نیاز مردمش فوراً برآورده بشه کدوم خدای عالی رتبه ای میتونه دو نفر از افسران جنگی خودش رو برای کمک به تالار کاخ بفرسته؟»

لحظه ای که صدای او ناپدید شد، صدای موچینگ به جریان افتاد: «من شنیدم امپراطور الان توی شمال نیست نکنه میخوای برای شاهزاده آدم قرض کنی درسته؟»

شیه لیان پیش خود فکر کرد: بینم تو همیشه توی دایره ارتباط روحی پلاسی؟ لینگون با او در یک موج قرار داشت اما خیلی دلش میخواست به موچینگ سیلی بزند که خارج از مرکز در کار او دخالت میکرد. او لبخند زنان گفت: «شوانزن، چرا توی این دو روز هر وقت میام تو رو توی دایره می بینم؟ بنظر میاد وقت بیکار زیاد داری که همش اینجایی تبریک میگم تبریک میگم!»

موچینگ با صدای آرامی گفت: «دستم زخمیه تازه دارم خوب میشم!»

تمام افسران آسمانی با خود فکر میکردند: قبلاً مشکل نداشتی با اون دست یه کوهستان رو خراب کنی حالا یه ساعت فکستنی رو دو تیکه کردی دستت درد گرفته؟

لینگون از اساس قصد داشت دو نفر را فریب داده و بدون توضیحات لازم در یک عمل انجام شده قرار بدهد ولی موچینگ با یک حرکت همه چیز را حدس زده و با صدای بلندی همه را گفت. با این وضعیت او نمیتوانست کسی را برای کمک پیدا کند. مطمئناً هیچ کسی تا مدتها به خواسته او توجهی نمیکرد شیه لیان نیز باور نمیکرد کسی قدم جلو بگذارد پس به او گفت: «دیدی؟ گفتم که نمیتونیم از کسی کمک بگیریم!»

لینگون جواب داد: «آگه شوانژن حرف نزده بود میتونستم یه کاریش بکنم!»

شیه لیان لبخندی زد: «آخه حرفات یه جور دوپهلویی بود اصل قضیه رو قایم کردی و به زیبایی هر چه تمامتر بخشی از موضوع رو به همه نشون دادی... میخواستی مردم فکر کنن قراره به امپراطور کمک کنن در این صورت میومدن ولی فهمیدن قراره به من کمک کنن... الان میترسم دردسر تازه ای درست کرده باشم... آخه چجوری میتونیم با همچین تفکری کنار هم کار کنیم؟ در هر صورت من عادت دارم تنها باشم حواسم هست دست و پام از دست ندم... بهتره بزاریم همینطوری پیش بره... ممنونم نمیخواستم تو دردسر بیفتی... الان دیگه میرم!»

لینگون نیز در این زمینه قدرتی نداشت. پس دستانش را کنار هم قرار داده و به او درود فرستاد: «بسیار خب، اعلی حضرت براتون آرزو میکنم سفر امنی داشته باشید و برکت آسمانها بر شما باد!»

شیه لیان نیز در جواب او گفت: «تمام بدی ها از میان میروند!» دستش را تکان داده و با آرامش خیال و اعتماد به نفس رفت.

سه روز بعد، قلمروی انسان های فانی، شمال

در بخش بزرگتر جاده چایخانه ای وجود داشت. مغازه چندان بزرگی نبود و صاحبانش مغازه داران ساده ای بودند اما کالاهایشان گران بودند و جمعیت زیادی آنجا حضور داشت. کوهستان بر جا بود و آبها جاری... شهر پر از مردم بود. آنها همه چیز داشتند البته نه همه چیز ولی بهر حال هر چیزی که نیازمند بودند آنجا وجود داشت. در وسط شهر چشم انداز زیبایی قرار داشت. اگر کسی بطور اتفاقی به چایخانه می آمد میتوانست خاطره شگفت انگیزی در یاد خود داشته باشد. صاحب چایخانه بی اندازه تنبل بنظر میرسید شاید چون مشتری نداشت. او یک چهارپایه را بدست گرفته و در جلوی

مغازه قرار داد و به منظره کوهستان، آبهای جاری، شهر و مردم خیره شد. او شادمانه مناظر را تماشا میکرد تا اینکه از دور یک راهب سفید پوش را دید که آرام پیش می آید. راهب گرد و خاکی بود و میشد فهمید مدت زیادی در راه بوده است. وقتی به چایخانه رسید چند قدمی از آنجا دور شد بعد ناگهان متوقف شده و بازگشت... راهب کلاه حصیری خود را با دست کج کرد و سرش را بالا گرفت. نیم نگاهی به مغازه انداخته و بعد با لبخند گفت: «خوش اقبال باشید- این مغازه چه اسم جالبی داره!»

اگرچه شخص ظاهری خسته داشت ولی چهره اش را لبخند پوشانده بود و هر کسی که او را میدید نا خودآگاه گوشه لبانش برای لبخند جمع میشد. راهب پرسید: «می بخشید، کوه یوجون همین حوالیه؟»

چای فروش مسیر را به او نشان داد و گفت: «توی این منطقه است!»

آن شخص نفس عمیقی کشید اما این یک نفس برای تازه کردن روحش کافی نبود او در ذهن گفت: «بالاخره رسیدم!»

آن شخص شیه لیان بود!!!

او همان روز شهر جاوید را ترک کرد. از قبل موقعیتی که باید در آن فرود می آمد را تعیین کرده بود. شیه لیان میخواست در حوالی کوه یوجون بر زمین بیاید پس بدون فکر و بدون هیچ وسیله دیگری بدون توجه به هیچ مختصات دیگری پرید... او یک ابر را گرفت هرچند نمیدانست آستین هایش چطور به آن ابر چسبیده اند ولی به این ترتیب لرزان و لغزان بر زمین می آمد بعد قل خورد و زمانی که به خودش آمد نمیدانست کجاست... پس بعد از سه روز پیاده روی به همان مکانی که از قبل تعیین شده بود رسید. برای لحظه ای حقیقتا شاد شد!

شیه لیان وارد چایخانه شد و پشت میز کنار پنجره نشست. بعد تقاضای چای و کمی خوراکی نمود. پس از آنهمه سختی و خستگی توانسته بود کمی بنشیند. بعد صدای گریه هایی بلند و بی پایان و صدای کوبیدن بر طبل از بیرون به گوشش رسید.

شیه لیان نگاهش را به خیابان دوخت و دید گروهی از مردم با سن و سالهای مختلف کجاوه سرخ



عروسی را همراهی میکنند و از کنار چایخانه میگذشتند.

گروه مردم را هاله ای عجیب در بر گرفته بود. در نگاه اول بنظر میرسید فامیل های عروس بودند که او را به خانه بخت می بردند ولی وقتی خوب به چهره هایشان توجه کرد دید در چهره همه نوعی جدیت عجیبی موج میزند. از چهره های آنها غم، خشم و ترس می بارید هر احساسی در صورتشان دیده میشد جز شادی عروس برون! موضوع هر چه که بود این مراسم ظاهر عروسی نداشت. هرچند بر خلاف چهره ها همه گللهایی سرخ با خود داشتند و بر طبل میکوبیدند و موسیقی می نواختند. موقعیت بطرز خاصی غیر طبیعی بود. چای فروش قوری مسی را برای ریختن چای در فنجان بالا گرفت او نیز این منظره را دید اما تنها سری تکان داد و بعد رفت.

شیه لیان هنوز آن صف عجیب را با چشمانش دنبال میکرد سپس مدتی به فکر فرو رفت. میخواست طوماری که لینگون به او داده بود را یکبار دیگر بیرون بکشد و نگاهی به آن بیاندازد بعد ناگهان چیز درخشانی از برابرش گذشت. لحظه ای که شیه لیان دستش را بالا گرفت یک پروانه نقره ای در برابر چشمانش به پرواز درآمد.

پروانه نقره ای بطرز زیبایی می درخشید و می تابید بسیار لطیف و روشن بنظر میرسید. پروانه در هوا چرخی زد و پشت سرش جرقه های نور را باقی گذاشت. شیه لیان ناخودآگاه دستش را برای گرفتنش دراز کرد اما پروانه بسیار باهوش بود نه تنها از او نترسید که روی سر انگشتانش مدتی نشست بالهایش در نهایت زیبایی و درخشش بودند. در زیر نور آفتاب شبیه توهمی شیرین بود اما پس از لحظه ای بال زنان رفت.

شیه لیان برایش دست تکان داد حالتی شبیه خدا حافظی داشت ولی وقتی برگشت تا بنشیند دو نفر دیگر را پشت میز دید.

این میز چهارگوش بود پس یک نفر چپ نشسته بود و یکی سمت راست و از هر دو طرف محافظت میکردند هر دو نفر پسرهایی بسیار جوان به سن هجده تا نوزده سال بودند. پسر سمت چپ قد بلندی داشت و از سرتاپایش زیبایی می بارید اما نگاهی پر از گستاخی و لجاجت بود. پسر سمت راستی پوست روشنی داشت. ظریف و زیبا مینمود اما چهره اش سرد و بی تفاوت بنظر میرسید از قیافه اش

مشخص بود چندان خوشحال نیست. در حقیقت از چهره هر دو نفرشان نمیشد رضایت را مشاهده نمود. شیه لیان چندباری پلک زد و پرسید: «شما دو نفر؟»

پسر سمت چپی گفت: «نان فنگ!»

و پسر سمت راستی گفت: «فو یائو!»

شیه لیان در دل گفت: من که / اسمتونو نپرسیدم... در همان لحظه صدای لینگون در گوشش پیچید و گفت: «اعلی حضرت، دو تا خدای رزم کوچیک رو از آسمان میانی برای کمک فرستادم... او مدن پایین دنبالت بگردن ... فکر کنم تا الان باید بهت رسیده باشن!»

آسمان میانی و آسمان بالا با هم مرتبط بودند. افسران آسمانی عرش بطور کلی به دو دسته تقسیم میشدند: آنهایی که به عرش بالا عروج کرده بودند و آنها که هنوز موفق نشده بودند... افسران آسمانی عرش همه بر اساس توانایی های خود موفق به عروج آسمانی شده بودند. در کل آسمانها تنها صد نفر از آنها وجود داشت که بسیار ارزشمند و مهم بودند. اما در آسمان میانی، ایزدانی قرار داشتند که بر مبنای «انتصاب وظیفه» بالا می آمدند و رشد میکردند. در حقیقت میشد نام کامل آنها را «پیروان افسران آسمانی» گفت. هرچند وقتی مردم آنها را صدا میزدند این عبارت «پیرو» را حذف میکردند. خب حال این سوال پیش می آید، حالا که آسمان بالا و میانی هست آسمان پایین هم در کار بود؟ خیر ایدا چنین چیزی وجود نداشت!!

وقتی شیه لیان اولین بار به آسمان ها رفت یک آسمان پایین تر هم وجود داشت ولی آن زمان هم بهشت یا آسمان ها را به بالا و پایین تقسیم نمیکردند اما بعدها همه دچار مشکل شدند. مثلاً وقتی دهان خود را باز میکردند تا خودشان را معرفی کنند میگفتند «من از بهشت پایین هستم و فلان و فلان» خب این عبارت اصلاً جالب نبود. وجود این کلمه «پایین» به آنها احساس بی ارزش بودن میداد. در میان ایزدان آسمان میانی، مقداری خدایان با استعداد هم وجود داشت. قدرت روحیشان نیز زیاد و عالی بود و اکثراً ظاهری زیبا و برازنده داشتند. تنها فرق اینها با افسران واقعی آسمانی، تجربه کمتر در رویارویی با آزمایش های الهی بود. ولی کسی نمیدانست آن آزمایش الهی که انتظارش را

میکشیدند کی خواهد رسید. بنابراین برخی پیشنهاد تغییر نام را دادند—تا بهنگام معرفی اینطور بگوید: «من از بهشت میانی، فلان و فلانی هستم!» این عبارت بسیار گوشنواز بود هرچند همان معنای قبلی را میرساند. شیه لیان با وجود تغییر عبارت هنوز به آن عادت نداشت.

شیه لیان نگاهی به این دو خدای رزم کوچک انداخت. چهره شان یکی از یکی ناراضی تر بود اصلاً شبیه «اینها برای کمک آمده اند» نبودند! بهمین مجبور شد از لینگون بپرسد: «لینگون فکر نمیکنم اینا برای کمک به من اومده باشن بیشتر انگاری میخوان کله منو بکنن... احیانا که اینا رو هم گول نزدی بفرستی؟!»

بدبختانه بنظر میرسید سوالش برای لینگون منتقل نشد چراکه دیگر نمیتوانست صدای لینگون را با گوش خود بشنود. احتمالاً بخاطر این بود که از شهر جاوید بسیار دور شده و مدت زیادی در سرزمین انسانها قرار گرفته بود بهمین دلیل انرژی معنویش کاهش یافت. شیه لیان از انجام هر کاری عاجز شده بود. پس به آن دو خدای رزم روبروی خود لبخند زد و گفت: «نانفنگ و فویائو بودین؟ خواستین بیاین و به من کمک کنین؟ خب اجازه بدین ازتون تشکر کنم!»

هر دو سرهایشان را تکان دادند و دوباره همان رفتار مغرورانه را از سر گرفتند. بنظر میرسید نام خدایان جنگ برازنده آنها باشد شیه لیان از چای فروش خواست برای آنها نیز دو فنجان بیاورد. بعد فنجان چای خود را بلند کرد و تکه های برگ را جابه جا نمود و از آنها پرسید: «شما تحت امر کدومیک از سروران هستین؟»

نانفنگ جواب داد: «عمارت کاخ نانیانگ!»

فویائو گفت: «عمارت کاخ شوانژن!»

شیه لیان ساکت شده و حقیقتاً احساس ترس میکرد. او جرعه ای از چای خود را نوشید و گفت: «ژنرالهای کاخ های شما بهتون اجازه اومدن دادن؟»

هر کدام جداگانه گفتند: «ژنرال کاخ من نمیدونه که اومدم!»

شیه لیان پیش از اینکه سوال بعدی را بپرسد کمی فکر کرد: «پس شماها میدونین من کیم؟»

اگر این دو خدای رزم کوچک بخاطر خنگی اینجا آمده بودند یا اینکه لینگون آنان را فریب داده بود امکان داشت پس از بازگشت توسط ژنرالهای خود سرزنش شوند. آنها بر سر چیزی که ارزشش را نداشت. نانفنگ جواب داد: «شما اعلی حضرت شاهزاده هستید!»

فویائو گفت: «شما راه صحیح دنیای انسانها هستید... شما قلب این کائنات هستید!»

شیه لیان شوکه شده و با لحن عجیبی از نانفنگ پرسید: «الان اون چشاشو یه جوری نچرخوند؟»

نانفنگ جواب داد: «چرا... محلش ندارید تا بره!»

رابطه نانیانگ و شوانژن اصلا خوب نبود. این موضوع را همه میدانستند پس وقتی شیه لیان هم این را شنید شگفت زده نشد. موضوع این بود که رابطه فنگ شن و موچینگ در گذشته های دور هم با هم خوب نبود و در آن روزها او ارباب شان بود و آنها خدمتکارانش... پس شاهزاده به آنه میگفت: «خب با هم بحث نکنید... شماها باید دوستای خوبی برای هم باشید!!!!» آنها هم خصومت و دشمنی که با هم داشتند را در دل زنده نگه میداشتند. وقتی اتفاق ناخوشایندی رخ میداد حرفهایی بهم میزدند که مانند چاقو در تن دیگری فرو میرفت. حتی الان هم رابطه شان با هم بد بود و نیازی نمیدیدند به دروغ نشان دهند صمیمی هستند. بهمین دلیل حتی عبادت کنندگان آنها نیز از جنوب شرق و جنوب غرب هیچ رابطه خوبی با هم نداشتند. در نتیجه تمام افرادی که در کاخ نانیانگ و کاخ شوانژن بودند با هم رابطه بدی داشتند. این دو جوان پیش روی او تنها دو مثال کوچک بودند. فویائو به طعنه لبخندی زد و گفت: «لینگون ژنجون، گفتن اگه مایلین میتونین برین خب چرا الان من باید بزارم برم؟»

در اینجا عبارت «داوطلبانه» با لحن بیان او چندان متقاعد کننده و بهم جور نبودند. بهمین دلیل شیه لیان گفت: «بزارین مطمئن شیم... شما دوتا داوطلبانه دارین اینکارو میکنین؟ اگر اینطوری نیست نمیخوام هیچ جوری خودتونو مجبور کنین!»

آندو همزمان گفتند: «داوطلبانه اومدم!»

شیه لیان به چهره درهم آنها نگاه کرد و با خود اندیشید: اینطوری که شماها میگین انگاری میخوان ببرنتون داوطلبانه خودکشی کنین درسته؟

« خلاصه-» شیه لیان شروع کرد: «خب فعلا بیاین روی کارای واقعی بحث کنیم... شما دو تا میدونین چرا اومدیم به شمال؟ اگه میدونین نیازی نیست من برگردم از اول توضیح بدم....»

آندو با هم گفتند: «نمیدونیم چرا اینجاایم!»

شیه لیان ساکت ماند. او که دیگر نمیدانست باید چه کند طومار را بیرون کشید و گفت: «پس من همه چیو از اول واستون توضیح میدم!»

گفته میشد سالها پیش در کوه یوجون، عروس و دامادی مراسم ازدواج گرفتند.

این زوج جوان بشدت همدیگر را دوست داشتند، داماد به انتظار کاروان عروس ایستاده بود ولی هر چه منتظر ماند عروس از راه نرسید. داماد مضطرب شده و با آشفتگی به جستجوی خانواده عروس رفت. پدر زن و مادر زنش به او اطلاع دادند که کاروان پیش از اینها براه افتاده است. دو خانواده همه جا را گشتند و بعد به افسر ها خبر دادند. هرچند همه از ابتدا تا انتهای کوه را گشتند ولی نتوانستند عروس را پیدا کنند. حتی اگر عروس خوراک حیوانات وحشی شده بود هم حداقل دست یا پا یا تکه ای از او بجا می ماند... چطور ممکن بود مانند قطره ای آب ناپدید شود، چه دلیلی پشت این ماجرا بود؟ موضوع اینطور بود تا اینکه مردم بدگمان شدند که شاید عروس نمیخواسته ازدواج کند در نتیجه با همراهان خود توطئه چیده و فرار کرده است ولی چه کسی میدانست که چند سال بعد این اتفاق برای یک زوج دیگر هم می افتاد و حادثه شوم دوباره تکرار میشد؟

دوباره عروس ناپدید شد هرچند این بار اثری از او بجای مانده بود. در یک جاده کوچک، مردم یک پا را یافتند که توسط چیزی، بطور کامل، خورده نشده بود....